

هشت داستانِ منتشرشده از سید مهدی موسوی



فهرست داستان‌ها

- ۳ مطمئنم بودم که قرار است اتفاق بدی بیفتد
- ۴ عمودی‌ها
- ۷ از چیزهای مختلفی شروع می‌شود
- ۹ دست‌های من
- ۱۰ حجله
- ۱۱ فالگیرها
- ۱۴ قضیه پیچی که توی سوراخ می‌چرخید اما باز نمی‌شد
- ۱۶ بازی

مطمئن بودم که قرار است اتفاق بدی بیفتد...

سه شماره را بیشتر نگرفته بودم که... بامبا!... موتور همسایه مان بین دو تا ماشین له شد. شماره ها را قاطی کردم دوباره شماره اش را گرفتم دستم می لرزید زنبوری بالای سرم آرام می چرخید دکمه ها زیر انگشتهایم مقاومت می کردند شماره را گرفتم ، مشترک مورد نظر در دسترس «هیچ کس» نبود!! امروز باید روز خاصی باشد، حتما یک جای تاریخ اتفاقی افتاده است حتما اتفاقی... تقویم را از جیبم درآوردم؛ پنج شنبه... سیزده... مهر... کنده شده بود!

به طرف خانه دویدم حتما اتفاقی افتاده است. لاشه یک گربه سیاه درست جلوی خانه مان افتاده بود با لگد پرتش کردم توی جوی آب! کلید را از جیبم درآوردم آرام کردم توی قفل ، چرخاندم باز نشد! خواستم بیاورمش بیرون... نشد! توی قفل گیر کرده بود. دانه های عرق از روی پیشانیم به پایین سر می خورد. ترسیده بودم کلید را با تمام قدرت بیرون کشیدم... تق... شکست! نشستم جلوی خانه تا فکرم را جمع کنم. مطمئن بودم که امروز اتفاقی افتاده است. دو، سه تا تکه ابر سیاه توی آسمان بودند کلاغها با وحشت قارقار می کردند از دوردست صدای گریه چند بچه می آمد...

تصمیمم را گرفتم! به اولین مغازه ای که می شناختم رفتم، یک چاقوی ضامن دار خریدم توی جیبم که دست کردم پول نبود ساعتم را از دستم باز کردم پنج عصر بود! «این ساعت گرو باشه! پولشو بعدا میارم...» فروشنده خواست چیزی بگوید که زدم بیرون. چند ساعتی را توی خیابان قدم زدم شروع کردم به شمردن قدمهایم! تا هزار و سیصد و... شمردم بودم که فهمیدم گم شده ام هوا کاملا تاریک شده بود. زمان را گم کرده بودم به مچ دستم نگاه کردم ، ساعت نبود! یاد چاقو افتادم. توی جیبم چند سنگینی می کرد. لبخند زدم صدای قارقار کلاغها بلندتر شده بود به کیوسک تلفن رفتم شماره اش را گرفتم:

«در دسترس نبود...» آدمم بیرون ، بچه ای گوشه خیابان گریه می کرد از کنارش رد شدم مثل اینکه به من چیزی گفت. با عجله دور شدم ... خیابانها خیلی خلوت بود! مطمئن بودم که اتفاقی افتاده است. همانجور که می رفتم به یک پارک رسیدم سوار تاب شدم: جلو... عقب... جلو... قیژقیژ صدا می داد. از همان صداهایی که تن آدم را مورمور می کند! پریدم پایین. کنار درختها راه افتادم... میو! میو!... بچه گریه ای کنار پایم داشت ناله می کرد، برداشتمش. آرام با دستهایم تمیزش کردم خودش را به سینه ام چسباند و چشمهایش را بست نوازشش کردم... صدای قارقار کلاغها بیشتر شده بود صدای گریه بچه داشت نزدیک می شد تاب قیژقیژ صدا می کرد هوا تاریک تاریک بود به مچ دستم نگاه کردم ساعت نبود!! دستم را توی جیبم بردم، چاقو را درآوردم و سر بچه گریه را ببخ تا ببخ بریدم آرام ناله کرد و بعد ساکت شد. قطرات خون پاشیده بود روی پیشانیم... و به پایین سر می خورد! دستهایم خونی بود مثل همیشه دستمال نداشتم ، یک برگ تقویمم را کندم و دستم را پاک کردم بعد مجاله اش کردم و پرت کردم توی جوی آب! آرام لاشه بچه گریه را گذاشتم روی تاب و هلش دادم. کنار تاب کلاغی نشستم بود و زل زده بود توی چشمهای من. توی سیاهی راه افتادم از دور یک کیوسک تلفن را دیدم جلو رفتم شماره اش را گرفتم صدای فاصله دار زنگ توی گوشم پیچید کسی آن طرف خط گفت: الو... از کیوسک بیرون زدم ، مطمئن بودم که قرار است اتفاق بدی بیفتد...

عمودی ها

سرش را انداخته بود پایین و تند تند می‌نوشت. معلوم بود که به حرفهام گوش نمی‌دهد. نسخه را هل داد به طرفم و گفت: «چند تا قرص آرام‌بخش واسهت نوشتم و یه مقدار ویتامین که تقویت بشی اینا رو تا دو هفته دیگه بخور تو این مدت هم هر چیزی که اذیت می‌کنه رو روی کاغذ بنویس و دفعه بعد با خودت بیار.» زیر لب چیزی می‌گویم و بیرون می‌زنم به ماشین که می‌رسم می‌بینم جرمه شده‌ام برگه را از پشت برف پاک کن برمی‌دارم و پاره می‌کنم. می‌نشینم پشت فرمان، صندلی داغ شده است پنجره را باز می‌کنم باد گرم توی صورتم می‌زند. از سمت راست خیابان جلو می‌روم ماشینها به سرعت از کنارم رد می‌شوند. حوصله سبقت گرفتن از هیچ کس و هیچ چیز را ندارم. کسی پشت سرم بوق می‌زند. لاین وسط خالی است اما ییخودی هی بوق می‌زند. پایم را یکدفعه روی ترمز می‌گذارم تصادفی اتفاق نمی‌افتد ماشین را نگه می‌دارد و به سرعت به سمت من می‌آید می‌گذارم نزدیک شود، دارد فحش می‌دهد پا را می‌گذارم روی گاز و فرار می‌کنم. از چراغ قرمز رد می‌شوم پلیسی سوت می‌زند و شماره ماشین را برمی‌دارد اعتنایی نمی‌کنم. به تابلو تبلیغاتی نگاهی می‌کنم و رد می‌شوم. موبایلم زنگ می‌زند جواب نمی‌دهم می‌رود روی پیغام گیر، سیگاری را از جیب پیرهنم درمی‌آورم و آتش می‌زنم. روشن نمی‌شود. سیگار را برعکس گذاشته‌ام پرتش می‌کنم از پنجره بیرون موبایل دوباره زنگ می‌زند جواب نمی‌دهم می‌رود روی پیغام گیر. جلوی یک داروخانه نگه می‌دارم و می‌روم داخل. نسخه را تحویل می‌دهم نمی‌توانم بنشینم شروع می‌کنم به قدم زدن. به عکس زندهای روی شامپوها نگاه می‌کنم یکدفعه صدایم می‌کنند برمی‌گردم پسر جوانی نسخه را می‌پیچد و مشما را به سمتم هل می‌دهد. پول داروها را حساب می‌کنم و می‌آیم بیرون. کنار ماشین می‌ایستم قرصها را از مشما درمی‌آورم روی همه‌شان چند تا خط عمودی کشیده است همه را می‌ریزم توی جوی آب. فقط قرصهای «ویتامین ب» را نگه می‌دارم. ماشین را روشن می‌کنم و به طرف خانه حرکت می‌کنم.



در را باز می‌کند و می‌آید داخل خانه. نمی‌بینمش، از صدای باز شدن آرام در می‌فهمم که خودش است. می‌گویم: «سلام آیدا، دیر اومدی؟!» می‌آید داخل شالش را پرت می‌کند روی میل و با لحنی تکراری می‌گوید: «سلام عزیزم قربون اون چشای قشنگت تو ترافیک بودم» روزنامه را برمی‌دارم و زیر لب غرولند می‌کنم: «از این شعر و ویرایی که واسه بقیه تیگه پاره می‌کنی به من نگو» سرش را با لحنی تمسخر آمیز به طرفم برمی‌گرداند و در حالیکه دو طرف شلوارش را گرفته با لحنی سینمایی شروع می‌کند به جمله‌های عاشقانه ردیف کردن. توجه نمی‌کنم و دنبال جدول می‌گردم. بازی‌اش را قطع می‌کند و به اطاق خواب می‌رود. جدول را پیدا می‌کنم. اول شروع می‌کنم به حل کردن عمودی‌ها. از افقی‌ها هیچ وقت خوشم نمی‌آید، مرا یاد بابا می‌اندازد همان وقتی که سوخته بود و توی سردخانه مرا بردند برای شناسایی جسدش. شده بود یک چیز سیاه وحشتناک هر چند نسخه‌اش هم تعریفی نداشت. مامان گریه می‌کرد بابا دیگر به خانه نمی‌آمد شده بود یک چیز... یک حرف وسط دو تا خانه سیاه در نمی‌آید می‌روم سراغ افقی‌ها. آیدا صدایم می‌کند: «این چمدونا رو که هنوز نبستی؟!» جدول را روی تلویزیون پرت می‌کنم و می‌روم کمکش. اول لباسهای زیرش را می‌چانم ته ساک بعد لباسهای مهمانیش را. معلوم نیست قرار است در این دو روز مسافرت چند دست لباس عوض کند؟! ساکهای بعدی را پرمی‌کنم از خرت و پرت. سیخ و قابلمه و قاشق و چنگال و واکنم و... آیدا واکنم را برمی‌دارد می‌گذارد توی کیفش. ساک را ول می‌کنم و می‌روم توی هال جلوی تلویزیون می‌نشینم. تمام خانه را دارد جمع می‌کند پیک نیکی را هم برمی‌دارد می‌گویم: «بس کن دیگه! تو این دو روز مگه چقدر وسایل می‌خواهی؟!» مایکروفر زنگ می‌زند. از آن اطاق داد می‌زند: «میزو بچین تا من پیام» گوش نمی‌دهم. جدول را برمی‌دارم شروع می‌کنم به حل کردن افقی‌ها. موبایلم زنگ می‌زند. گوشی را برمی‌دارم «فاطی» است حالم را می‌پرسد و تاکید می‌کند که قرصهایم را سر وقت بخورم. می‌پرسد که چرا گوشی را جواب نمی‌داده‌ام طفره می‌روم صدای گریه بچه‌اش بلند می‌شود تند و تند سفارش می‌کند و خداحافظی می‌کند. آیدا

می‌گوید: «کی بود عزیزم؟» می‌گویم: «آبجیم بود سلامت رسوند» به آشپزخانه می‌روم و وسایل ناهار را آماده می‌کنم. صدای زنگ موبایل دوباره بلند می‌شود.



پشت فرمان نشسته‌ام و دارم عرق می‌ریزم. پشت تونل ترافیک شده است صدای ضبط را بلند می‌کنم «حمیرا» اوج می‌گیرد. آیدا با عشوه می‌گوید: «به نوار دیگه بذار اینا چیه عزیزم اعصابم خورد شد» نوار را می‌آورم بیرون یک نوار از داخل داشبورد درمی‌آورم و می‌گذارم. «بیساری» وسط آهنگ است. کم کم می‌روم توی حس. چشمهایم پُر اشک می‌شود سری به تمسخر تکان می‌دهد و می‌گوید: «گه بزنم به تو و سلیقه خوشگلگت شوهر جونم» واکمن را از کیفیت درمی‌آورد گوشه‌ها را می‌چپاند توی گوشش، گوشواره‌های جدیدش دیده می‌شوند. سفیدی گوشه‌های مرا یاد ملافه روی جنازه بابا می‌اندازد. ملافه را که کنار زدند مامان جیغ می‌کشید. من فقط نگاه کردم... آیدا با سرش ریتم می‌گیرد، جدیداً می‌رود هورمون و زل می‌زند که باسنش شبیه «جنیفر لوپز» شود رفته است توی حس روسریش عقب رفته و موهای طلایی و گوشه‌های سفیدش کاملاً بیرون زده‌اند. ماشینها آرام آرام جلو می‌روند یکی در میان صدای بوق می‌آید. زیر بغلم عرق کرده است طرف اول نوار تمام می‌شود. دریچه کولر را به طرف خودم برمی‌گردانم. وارد تونل می‌شویم ماشین یکدفعه تاریک می‌شود توی دلم چیزی خالی می‌شود دستم را آرام دراز می‌کنم و دستش را می‌گیرم. دستم را محکم فشار می‌دهد دستم را آرام به طرف قلبش می‌برد... صدای بوق بلند می‌شود ماشین جلویی حرکت کرده است. دستم را از دستش بیرون می‌کشم و راه می‌افتیم.



توی حمام است در را کمی باز می‌کند و صدایم می‌زند: «شوهر خوشگلگم می‌شه اون ژلیتو بدی من؟» از لای در تیغ را می‌دهم و دیدش می‌زنم لیخنند می‌زند و لبهایش را به علامت بوسه غنچه می‌کند. می‌روم جلوی آینه ته ریشم بیرون زده است با دست صورتم را می‌پوشانم می‌روم جلوی تلویزیون می‌نشینم چند بار کانال را عوض می‌کنم بعد خاموش می‌کنم. صدای در زدن بلند می‌شود. آب معدنی آورده‌اند احتمالاً کار آیدا است آب معمولی که نمی‌خورد می‌گوید سنگ کلیه می‌آورد. در را باز می‌کنم. انعام می‌دهم و پیشخدمت را هل می‌دهم بیرون. چشمهایم گرد می‌شود در را می‌بندم به طرف حمام می‌روم در می‌زنم. می‌گوید: «چیه شوهر جون؟» می‌گویم دستشویی دارم و در را باز می‌کنم چشمهایم را بسته و زیر دوش دارد بدن کافی‌اش را می‌شوید می‌نشینم روی توالت فرنگی و زل می‌زنم به اندام سفیدش. چشمهایم را باز می‌کنم شروع می‌کند به خواندن یک ترانه اسپانیایی. سیفون را می‌کشم و از حمام می‌آیم بیرون. لباس می‌پوشم کراواتم را می‌زنم. گرهش را تا می‌توانم سفت می‌کنم. جلوی آینه خودم را برانداز می‌کنم بعد سویچ ماشین را از روی تلویزیون برمی‌دارم صدای آب قطع شده. می‌گویم: «من ماشینو می‌بارم دم هتل اونجا منتظرتم» توی حمام یک چیزهایی می‌گوید صدا می‌پیچد و چیزی نمی‌فهمم می‌آیم از اطاق بیرون و در را محکم پشت سرم می‌بندم.



پیتزا را می‌آورند. گوشه‌هایش سوخته است. به آیدا نگاه می‌کنم گوشواره‌اش را عوض کرده است سس قرمز را خالی می‌کنم روی پیتزا. با کارد یک تکه از پیتزایش را می‌پُرَد و در دهانش می‌گذارد. سس سفید را در خطهای متقاطع می‌ریزم روی سسهای قرمز. دستمال کاغذی را برمی‌دارد و آرام روی لبهایش را پاک می‌کند. یک تکه بزرگ از پیتزا را برمی‌دارم و گاز می‌زنم کش می‌آید و جدا نمی‌شود. یک قطره سس می‌ریزد روی شلوارم با ناخن سس را از روی شلوارم برمی‌دارم. آیدا یک تکه دیگر می‌گذارد توی دهانش و با دهان بسته مشغول جویدن می‌شود بعد دستمال کاغذی را برمی‌دارد و آرام روی لبهایش را پاک می‌کند. با صدای بلند می‌گویم: «آغشالا پیتزا رو سوزوندن. می‌بینی؟!» سرم گیج می‌رود بوی پیتزا و گرما کلافه‌ام کرده است سرم گیج می‌رود شقیقه‌هایم درد می‌گیرد چشمهایم سیاهی می‌رود آیدا با نگرانی نگاهم می‌کند بلند می‌شوم به طرف دستشویی می‌روم. توی آینه خودم را نگاه می‌کنم بالا می‌آورم توی کاسه دستشویی. شقیقه‌هایم درد می‌کند. سرم گیج می‌رود چشمهایم

سیاهی می‌رود. دستم توی هوا دنبال چیزی می‌گردد. دستم را به چیزی گیر می‌دهم. زمین می‌خورم نور لامپ توی چشمم می‌زند. سعی می‌کنم جیغ بکشم اما صدایم در نمی‌آید. چشمهایم را می‌بندم حس می‌کنم زمین زیر پایم حرکت می‌کند. دارم فرو می‌روم، فرو می‌روم... با تمام قوا جیغ می‌کشم. چند تا مرد و زن داخل می‌ریزند آیدا جلو می‌آید نگاهش می‌کنم، گوشواره‌هایش را عوض کرده است. روی سرم خم می‌شود، دستم را می‌گیرد. چشمهایم را می‌بندم و لبخند می‌زنم. دستش را روی شقیقه‌ام می‌گذارد و فشار می‌دهد آرام می‌شوم کسی دارد با موبایلش به اورژانس زنگ می‌زند.



ماشین را کنار ساحل پارک می‌کنم. می‌گویم: «امشب بزیم به دریا» می‌گوید: «آخه اینجا که ساحلش قابل شنا کردن نیست عزیز دلم» می‌گویم: «تو نمی‌بای من می‌رم» نگاهم می‌کند یعنی نرو نگاهش می‌کنم یعنی مواظب دستم را می‌گیرد و روی قلبش می‌گذارد و جمله‌ای عاشقانه می‌گوید. نمی‌دانم این صحنه را توی کدام فیلم دیده است. پشه‌ای روی صورتش می‌نشیند دستم را ول می‌کند و پشه را می‌پراند. می‌گوید: «الهی شکر که امشب می‌ریم، دورت بگردم این پشه‌های لعنتی تن منو دیگه داغون کردن» نگاهی به من می‌کند و با خودش ادامه می‌دهد: «نمی‌دونم که این پدر سوخته‌ها واسه چی تو که اینقدر گوشت شیرینه رو نمی‌خورن پریسا جون می‌گه اونایی که ویتامین ب خونشون زیاده پشه‌ها زیاد نیششون می‌زنن آخه خواهر...» در را می‌بندم و به طرف دریا می‌روم ماه کامل شده است سفیدی مهتاب توی چشمم می‌زند برمی‌گردم و برای آیدا دست تکان می‌دهم چشمهایم را بسته و گوشی واکمن توی گوشش است، صدای دریا توی مغزم می‌پیچد. کفشهایم را درمی‌آورم جورابهایم را هم. آرام پا می‌گذارم توی آب شلوارم خیس می‌شود تازه می‌فهمم که با لباس به آب زده‌ام ردّ پاهایم روی ماسه‌ها تا لب آب آمده‌اند. موج جلو می‌رود و چند تایی را پاک می‌کند، برمی‌گردد زیر پایم خالی می‌شود جاپایم را روی ماسه‌ها محکم می‌کنم. دریا در افق با آسمان یکی شده است. همه چیز سیاهست سرم را برمی‌گردانم. آیدا توی تاریکی داخل ماشین گم شده است. موج عقب می‌رود صدفهای خرد شده توی مهتاب دیده می‌شوند. یک قدم دیگر جلو می‌روم آب تا زیر شکم بالا می‌آید، تمام تنم یخ می‌کند. دلم می‌خواهد جلوتر بروم. یک قدم دیگر برمی‌دارم. موبایل زنگ می‌زند توی جیب پیرهنم جا مانده است. ناخودآگاه جواب می‌دهم معاون شرکت است خیالم را راحت می‌کند که همه چیز بر وفق مراد است. موج بزرگی می‌آید و تعادل را به هم می‌زند. گوشی موبایل از دستم توی آب می‌افتد. بهتم می‌زند گوشی آرام آرام در آب و سیاهی پایین می‌رود موج برمی‌گردد زیر پایم خالی می‌شود. به یاد بابا می‌افتم. مامان توی سرم جیغ می‌کشد. سرم را می‌کنم زیر آب. دهانم تلخ و شور می‌شود. سرم را درمی‌آورم و به طرف ساحل برمی‌گردم.

از چیزهای مختلفی شروع می‌شود

از چیزهای مختلفی شروع شد مثلاً همان فردی که مثل یک سایه هر روز چند بار از کنارم رد می‌شد یا همین سپیده که توی اطاق بغلی دارد...

- راستی گفتی سپیده! شما چه جوری با هم آشنا شدین؟

... دارد توی کیفم دنبال عکس یا شماره تلفنهای ناشناس می‌گردد یا... از اول داستان می‌دانستم که اینجوری می‌شود از همان نقطه‌های تاریکی که در فلاش بکهای آینده قرار است روشن شود یا از همین شروع مسخرهای که می‌توانستم ولش کنم به امان خدا و بچسبم به لبهای داغ همسر عزیزم که توی اطاق بغلی دارد کتم را برای یافتن موهای طلایی ناشناس واری می‌کنند...

- مگه تو با کس دیگه‌ای هم رابطه داشتی؟

ولی بیشترش تقصیر همان مرد بود. اوایل او را جدی نمی‌گرفتم مثل تمام خیابانها و آدمهایی که دیوانه‌وار از کنارم رد می‌شوند مثل آخرین مُدهای مانتو و داغترین خبرهای روزنامه‌ها مثل همین سپیده که خودش را پرت کرد توی زندگی‌ام و شد یکی از همان نقطه‌های تاریکی که...

- از اون نقطه‌های تاریک بیشتر برام بگو!

اصلاً باورش نمی‌شد! کارمان که تمام شد زل زدم توی چشمهایش و گفتم: «پس کی میان؟!» سعی کرد تعجب کند شاید هم واقعاً تعجب کرد مثل آدمی که از سیاره‌ای ناشناخته پرتش کرده باشند وسط ماجرای مهم چشمهای چسپناکش را دوخت به تن لختم و گفت: «کیا رو می‌گی» جوابش را ندادم لباسهایم را پوشیدم و منتظر آمدن پلیس شدم که ببرد عقداً کند...

- شلاقتون هم زدن؟

توی این چند سال فقط گریه زاری می‌کنم که به پلیس خبر نداده که «من» عاشق او بوده‌ام و اصلاً حالش از ازدواج با موجود دیوانه‌ای مثل من بهم می‌خورده و هی می‌رود توی کیفم را می‌گردد و گاهی که حوصله‌اش سر برود کتم را واری می‌کند. صبح تا ظهر تلفن را می‌گیرد دستش و فحش می‌دهد به دخترهایی که دوستم دارند. عصرها بغ می‌کند گوشه اطاق و زل می‌زند به عکس عروسی‌امان که هر کاری کرد کت و شلوار نپوشیدم و ریشهایم را نزد. شبها می‌آید کنارم دراز می‌کشد که به خودش بقبولاند هنوز...

- یعنی تو واقعاً هیچ وقت دوشش نداشتی؟!

اولین باری که متوجه مرد شدم خنده‌ام گرفت با آن پیکر استخوانی و چشمهای قهوه‌ای گودرفته‌اش با سرعت به جلو می‌رفت و به هیچ چیز توجهی نداشت بعد احساس کردم در پس زمینه همه تصاویری که سالهاست دارم توی این داستان به دوش می‌کشم او - مرد را می‌گویم - وجود داشته است همینجا بود که دوباره از کنارم رد شد با همان پیکر استخوانی و چشمهای گنگی که به دور دستها نگاه می‌کرد.

- قیافه اون مرد واسه‌ت آشنا نیست؟

به دوست دخترم - دوست ندارم اسمی برایش انتخاب کنم - گفتم می‌خواهم بگشمت گفت چرا؟ نترسید حتی متعجب هم نشد فقط مثل کسی که دوست دارد جواب معمایی را بداند سؤال کرد: «چرا» جوابش را ندادم فقط تصمیم گرفتم از اینجای داستان عاشقش بشوم. صبحها به جای کتابخانه می‌رفتم خانه‌اش اول با هم کله‌پاچه می‌خوردیم - می‌دانم که با فضاسازی داستان تناسب ندارد اما خب می‌خوردیم! - بعد می‌رفتم توی اطاق و می‌نوشتیم. روزهای خوبی بود گاهی سپیده زنگ می‌زد و به او فحش

می‌داد اما هیچ وقت مطمئن نبود این را از صدای لرزانش می‌شد فهمید شاید اگر همینجا حس کرده بود که این رابطه با همه موهای طلایی روی کتم و شماره‌های داخل کیفم فرق می‌کند داستان پایان‌بندی متفاوتی پیدا می‌کرد.

- کی فهمیدی حامله ست؟

آدمها خیلی تعجب می‌کنند اما ما قضیه را خیلی راحت پذیرفتیم. اینکه کسی با نوازش کردن مو و بوسیدن پلک حامله شود معمولاً خیلی منطقی نیست مخصوصاً وقتی چشمهای بچه اینقدر شبیه من باشد همان دوتا چشم قهوه‌ای که انگار همیشه به دور دست خیره شده‌اند. دوست دخترم تصمیم گرفت بچه را بکشد چون هم قرار نبود در داستان نقش فعالی را ایفا کند هم تمرکز مرا برای نوشتن بهم می‌زد اما جلویش را گرفتم در زندگی چیزهای زیبایی هستند که قرار نیست کاری انجام دهند مثل گل سرخی که فقط قشنگ است گوشه کادر...

- اون مردی که گفتی رو هنوز می‌دید؟

سپیده از وقتی بچه‌مان را سقط کرده بود خیلی افسرده بود تمام روزش شده بود عصرهایی که بغ می‌کرد کنج اتاق خواب و به این فکر می‌کرد که چرا دوستش ندارم. مجبور شدم چند روزی را پیشش بمانم حتی قرار شد کت و شلوار بیوشم، ریشهایم را بزوم و عکس عروسی را دوباره بگیریم - و البته این کار را کردیم - حتی مثل قبلها که هنوز پلیس نگرفته بودمان با هم کله پاچه خوردیم - می‌دانم که با فضا سازی تناسب ندارد اما خب او خیلی افسرده بود و باید کاری می‌کردم - همه چیز ظاهراً خوب بود که یکروز رفتم خانه دوست دخترم و دیگر برگشتم.

- درباره مرد حرف بز!

همه چیز خوب بود دوباره نشسته بودم توی اتاق و می‌نوشتم. اضافه وزن پیدا کرده بودم و ریشهایم دوباره داشت بلند می‌شد فقط مشکل آن مرد بود که توی خانه قدم می‌زد و هی از کنارم رد می‌شد، هی از کنارم رد می‌شد... چند بار تصمیم گرفتم او را بکشم اما دوست دخترم مخالف بود فکر می‌کرد مزاحمت وجود داشتنش از آرامش وجود نداشتنش قابل تحمل‌تر است. دوست دخترم مشغول بزرگ کردن بچه بود و این تمرکز مرا بهم می‌زد - گاهی نقشهای غیرفعال هم در پایان بندی داستان نقش مهمی را ایفا می‌کنند - کاغذهایم داشتند تمام می‌شدند و باید یکجوری داستان را تمام می‌کردم پس با مشت کوبیدم توی آینه!

- آخه کی می‌خوای اون نقطه‌های تاریکو روشن کنی؟ ببین! من هنوز هیچ چی نمی‌دونم!

از چیزهای مختلفی شروع شد حالا باید کم‌کم خطها را روی هم منطبق کنیم و آنهایی که به درد نمی‌خورند را دور بریزیم شاید همین چند سطر بعد بود که برای آخرین بار با آن چشمهای قهوه‌ای گودرفته که انگار به دور دست خیره بود از کنارم رد شد یکدفعه برگشتم ریشهای بلندش را در چنگهایم فشار دادم و با تکه‌ای از آینه رگش را زدم برای اولین بار به چشمهایم نگاه کرد و گفت: چرا؟ خون فواره می‌زد روی کاغذهایم شقیقه‌هایم را گرفتم و روی تخت نشستم. سرم گیج می‌رفت، سپیده بغلم کرد و موهایم را نوازش کرد چشمهایم بسته شد پلکهایم را بوسید چند تا از موهای طلایی‌اش افتاد روی کت و شلوار تازه‌ام!

- پس من کی‌ام؟ تو رو خدا به من بگو!!

با چیزهای مختلفی تمام می‌شود مثلاً صبحهایی که ریشهایم را جلوی آینه می‌زنم عصرهایی که قرصهایم را می‌خورم شبهایی که کنار سپیده دراز می‌کشم که یادم نرود دوستش دارم فقط گاهی تکه کاغذهای پاره‌ای را توی سطل آشغال پیدا می‌کنم فقط گاهی بوی عطری ناشناس را در لباسهایم حس می‌کنم فقط گاهی که قرصهایم را به موقع نمی‌خورم سایه‌ای محو مرا بغل می‌کند و هل می‌دهد توی نقطه‌هایی تاریک از مغزم و یک صدای گنگ که از دور دست به من می‌گوید: چرا!!!

دست های من

آن رو به رو درست بغل ستون نشسته بود و زل زده بود به دستهای من. اول فکر کردم اشتباه می کنم اما تا سرم را بالا می آوردم مثل دزدی که مچش را سر بزنگاه گرفته باشند نگاهش را می دزدید و مشغول بازی با بستنی اش می شد.

اعصابم به هم ریخته بود تا سرم را پایین می آوردم سنگینی نگاهش را روی دستهایم - بخصوص دست راستم! - احساس می کردم. اول فکر کردم مثل همیشه حواس پرتی ام گل کرده و اشتباه ناجوری کرده ام خوب به دستهایم نگاه کردم: ناخنهایم تازه گرفته شده بود، حلقه ام سر جایش بود، دستهایم هم کاملاً تمیز بود! سرم را که بالا آوردم زل زده بود به دستهایم! سریع جهت نگاهش را عوض کرد و مشغول بازی با بستنی اش شد.

دیگر نمی توانستم چیزی بخورم، بی خیال بستنی شده بودم به دستهای دیگران نگاه کردم حتماً دست من مشکلی داشته است که تا به حال به آن پی نبرده ام! در یک مقایسه ی کوتاه توانستم بفهمم که دستهای تقریباً کوچک و انگشتهای لاغر و کشیده ای دارم اما این موضوع به خودی خود اصلاً چیز متفاوت و جالبی نبود. موهای دستم مشکلی و پرپشت بود و رنگ پوستم سبزه. ناخنهایی کشیده و زیبا داشتم که بیشتر به یک زن جوان می آمد تا دستهای زمخت من! اما هیچکدام از اینها چیز جالبی نبود آنقدر که... سرم را بالا آوردم با ولع خاصی دستهای مرا داشت نگاه می کرد. مثل آدم گرسنه ای که غذا را از دهانش بیرون کشیده باشند با اکراه نگاهش را به سمت بستنی اش برگرداند.

دیگر داشتم کنترلرلم را از دست می دادم به طور واضحی سنگینی نگاهش روی دست راستم بیشتر بود. باز به دستهایم دقیق شدم نوک انگشت وسط دست راستم کمی تغییر حالت داده بود که به خاطر گرفتن خودکار و نوشتنهای طولانی بود. انگشت کوچک دست راستم موقعی که دستم را صاف نگه می داشتم از بقیه ی انگشتهای فاصله می گرفت احتمالاً به خاطر یکی از کتکهای بود که توی بچگی خورده بودم روی مچ دست چپم رد تیغ بود مربوط به خودکشی چند سال قبل!... دیگر هیچ چیز پیدا نکردم. سرم را بلند کردم، داشت هنوز دستهایم را نگاه می کرد. خواست مشغول بازی با بستنی اش شود اما آب شده بود!

دیگر نتوانستم تحمل کنم به طرف صندوق رفتم، پول چیزهایی را که نخورده بودم حساب کردم و با عجله زدم بیرون. از پشت شیشه نگاهی به داخل انداختم دیگر نمی دیدم اما سنگینی نگاهش از پشت آنهم آدم و صندلی و میز و دیوار روی دستهایم احساس می شد. به طرف خانه به راه افتادم تمام راه به دستهایم نگاه می کردم شاید چیزی را پیدا کنم...

حجله

... به اینجا که رسیده بودیم مامان یک آپارتمان برداشت و خودش را پرت کرد پایین. وصیت خاصی نداشت جز بچه هایی که به بابا می رسیدند و باباهایی که به بچه. مامان همیشه می خواست جوری بمیرد که مغزش بیاشد وسط خیابان و هیچ مردی جرأت نکند که بعد مرگش عاشقش بشود.

اولین باری که مرا تصمیم گرفت هفت سالم بود و بوی جوراب نشتسته می دادم و شیشه های رنگی. خیلی ترسیده بودم، از همان اول که مامان لباس مهمانی ام را تنم کرد و موهایم را شانه کرد باید می فهمیدم که کاسه ای زیر نیم کاسه است از پله ها که می رفتیم بالا مامان دستهایم را می فشرد و من نفس نفس می زدم. نفس... نفس... نفس... که چقدر دوست دارم که... که... که... هنوز بالا نرفته بودیم که پرتم کرد پایین. خون تمام خیابان را گرفته بود مهمانها توی حیاط دست می زدند کسی آن وسط شاپاش می خواست. من به مامان گفته بودم که می ترسم که از خون می ترسم که اگر اطلاق تاریک هم باشد می ترسم که اگر... فقط می ترسم!

اول فکر کردم مرده ام خیس بودم و مچاله و عرق کرده و... ملافه ی سفید را که کشید رویم، بالا آورده بودم! مردم زل می زدند توی چشمهای از حدقه درآمده ام و شاپاش می خواستند مامان دستم را می گرفت که بیا بالا که محاصره شده ای که دستها بالا... و من تنگ هم که نبود تسلیم چشمهایی شده بودم که زارزار مرا عرق می زدند روی ملافه ی سفید. نمی توانم! و مرا بالا می کشید روی پله هایی که خون پاشیده بود. نمی توانم! و زیر انگشتان کنجکاوش محاصره می شدم که دستهای مرا می گرفت که بیا بپریم پایین. چراغ را خاموش کردم که بی صدا گریه کنم و عروسکم را بغل کنم که دارم بزرگ می شوم! لبخند زد. من محاصره شده بودم. دستم را گرفت و کشید بالا. مامان باورش نمی شد که اینهمه بچه باشم که اینهمه ترسو مامان از هیجان می لرزید من می ترسیدم چشمهایم برق می زد و می رفتیم بالا...

همه چیز به سرعت اتفاق افتاد. من پرت شده بودم سعی کردم خودم را... که مغزم پاشید بیرون! مامان به هوش آمد و مرا بوسید مهمانها کف می زدند توی سرم. من گریه می کردم به مامان گفتم که نمی خواهم بمیرم که اصلا قرار نبود اینجوری بشود. مامان خندید و به بچه هایی فکر کرد دراز و لاغر و موقهوه ای.

فالگیرها

همه ی فالگیرها می گفتند که دو تا زن می گیری! بچه که بودم باور می کردم بزرگتر که شدم می خندیدم حالا فقط بهترم می زند. مثل همان روز که زل زده بودم به مگسها که احمقانه و امیدوار خودشان را به شیشه می کوبیدند. نرجس گفت: «به چی نگاه می کنی؟!» با بغض گفتم: «به مگسا» نگاهی به سرتاسر اطاق کرد و گفت: «باید امروز عصر یه پیف پاف بخرم دیگه شورشو درآوردن تقصیر تونه که خونه رو پُر آشغال کردی» جوابش را ندادم و زل زدم به مگسها. هنوز خورشید از پشت پنجره می تابید و هوایی شان می کرد.

اگر هم کسی روزی از قضیه بو ببرد نمی تواند مرا سرزنش کند لیلیا نه خوشگل بود نه پولی در بساطش داشت، عاشقش هم نبودم اگر گرفتمش فقط به خاطر این بود که... نرجس تلویزیون را روشن می کند، می خواهد برنامه ی طنز شبانه را نگاه کند. صدای تلویزیون و خنده ی او توی ذهنم قاطی می شود. صداها مثل قطره های آبی که نامنظم روی سرت فرود بیایند اعصابم را بهم می ریزند. به لیلیا فکر می کنم الان یا دارد توی اطاق روی همان تخت یک نفره که مدتهاست بر اثر سنگینی من و لیلیا و کتابها و بقیه ی مسخره بازیها مان شکسته است آخرین نمایشنامه ی «فوتنتس» را می خواند یا توی توالت زل زده به مدفوعش و دارد بازی لکّه ی جوهر با آن می کند! لیلیا همیشه دنبال تأویل و تعبیر است آنقدر که همه ی چیزها کاربرد خودشان را از دست می دهند و می شوند دالهای که به هیچ مدلولی دلالت نمی کنند. صدای خنده ی نرجس بلندتر می شود. مرا یاد شب عروسی می اندازد صدای جاز و خنده و دست در مغزم قاطی می شود نرجس با لبهای ماتیک زده به من لبخند می زند پسرها و دخترها لای هم می لولند صدای موسیقی اوج می گیرد... می روم داخل توالت، در را می بندم و به لیلیا فکر می کنم.

اولین بار که دیدمش ده، پانزده تا کتاب را زده بود زیر بغلش و کنار خیابان به شکل خنده داری تند و تند راه می رفت. برایش بوق زدم اعتنا نکرد دوباره بوق زدم سر را برگرداند که چیزی بگوید آدمم توی دهانش و گفتم: «سوار شید خانم! مارکز از پیاده روی خوشش نمید» نگاهی به کت و شلوار مرتب من و موهای آشفته و جوگندمی ام کرد، لبخند زد و با صدای همیشه مهربان و معترضش گفت: «من مارکز دوس ندارم فقط کاراشو می خونم که خونده باشم» گفتم: «سوار شید تو راه می تونیم بیشتر درباره ش حرف بزنیم» همان لحظه ای که اندام بی تکلفش را روی صندلی جلو انداخت و کتابها را ریخت - ریخت مناسب ترین کلمه ای ست که کار او با کتابها را توضیح می دهد - روی صندلیهای عقب، فهمیدم که زن دوم من می شود! موبایل را خاموش کردم و شروع کردم به چرخیدن توی شهر. رفته به طرف انقلاب که توی چراغ قرمز گیر کنیم. آن وقتها هنوز مثل همه ی مردها نمی توانستم دو کار را با هم انجام بدهم باید ماشین می ایستاد که بتوانم فکرم را جمع کنم. بحث را که شروع کردم سکوت کرده بود مثل مبارزی که حریفش را ارزیابی می کند دور کلمات من می چرخید. من هم سعی داشتم با انبوهی از اطلاعاتم درباره ی ادبیات آمریکای جنوبی و هزار چیز مربوط و نامربوط دیگر را او را مرعوب کنم. به اسم «دوراس» که رسیدم خودش را انداخت وسط بحث که... حالا من مشغول رانندگی شده بودم و او یکریز حرف می زد. شش، هفت ساعتی را توی خیابان می گشتیم. هوا تاریک شده بود. گفتم: «شام چی می خوری؟!» یکدفعه به ساعتش نگاه کرد و جیغش به هوا رفت - البته جیغ شاید بی مسماترین کلمه برای صدایی باشد که مهربانی، نگرانی و غم را به یکجا از حنجره اش بیرون ریخت - گفت: «باید برم خونه همین الانشم عموم می کشتم» فوری رساندمش سر کوچه شان. از ماشین که پیاده شد در را محکم بست و به طرف خانه دوید. حتی برنگشت که دستی تکان بدهد. دلم خیلی گرفت موبایلم را روشن کردم و به طرف خانه به راه افتادم. تمام راه نرجس زنگ می زد حوصله نداشتم جوابش را بدهم. به خانه که رسیدم حوصله ی هیچ چیز و هیچ کس را نداشتم حتی لیلیا! نرجس دم در به استقبال آمد و با لحنی تند گفت: «چرا موبایلتو خاموش کردی بعد هم که روشن می کنی جواب نمی دی؟!» گفتم: «خطأ خرابه» درحالی که صدایش را بلندتر کرده بود گفتم: «به من دروغ نگو» هلس دادم عقب و وارد خانه شدم. فکر

می کنم حدود دو، سه ساعتی دعوا کرد، فحش داد و گریه کرد. بعد رفتم توی اطاق مطالعه، در را از داخل قفل کردم و کف زمین دراز کشیدم.

داشتم کاغذهای درس فردا را آماده می کردم که رفتم توی فکر. شاید اگر توی این دانشکده ی لعنتی فقط یک نفر پیدا می شد که عاشقانه کتابها را ببلعد و تمام آن ارتباطهای مسخره را بین این همه چیز نامربوط پیدا کند. اگر فقط یک نفر حالش از کوئیلو و دوراس و تمامی این مُدهای شبه روشنفکری به هم می خورد اگر فقط یک نفر زل می زد به دهان آدم که کلمات را همانجا بیاورد تحمّل نرجس و زندگی ساده تر می شد اما... اما... شروع کردم به خواندن یک مقاله و نت برداری که صدای در زدن آمد با همان ریتم یکنواخت و ملایم نرجس! در را باز کردم. آرایش کرده بود و موهایش را دورش ریخته بود، مثل «رمدیوس خوشگله» اثیری و دست نیافتنی به نظر می رسید. آرام آمد داخل اطاق، بی مقدمه مرا بوسید و...

آمده بود سر کلاس و آن ته نشسته بود. هول شده بودم نمی دانم آمار مرا از که و کجا گرفته بود اما مهم این بود که روی همان صندلی چپ دستها، آخر کلاس با چشمهای قهوه ای اش زل زده بود به من که کنار شیشه ی پنجره ایستاده بودم و نور آفتاب بدجور هوایی ام می کرد. هنوز چند دقیقه ای نگذشته بود که اولین سؤال را پرسید و کلاس را آتش زد. سؤال هایش نه برای خودنمایی بود، نه برای محکوم کردن! حتی برای فهمیدن جواب هم نبود. از سؤال کردن لذت می برد مثل بچه ای که انگشت شستش را می مکد. وقتی سؤال می کرد دستهای لاغرش را تند و تند تکان می داد. به جلو خم شدنش نشانی از حمله نداشت بلکه مثل بچه ای بود که می خواهد راز بزرگی را با پدرش شریک شود. سعی کردم به عصبانیتش دامن بزنم و بحث را به آن سمتی که دوست داشتم بکشانم اما او از شاخه ای به شاخه ی دیگر می پرید. ذهن عصبانگرش هر نوع کاتالیزه شدن را پس می زد. از رسیدن به هر جوابی می ترسید. دانشجویها با آن ذهن های شرطی شان از دست این موجود تازه وارد عصبی شده بودند و این در چهره ی تک تکشان پیدا بود، آنقدر که مجبور شدم نگذارم دیگر سؤال کند. چیزی نگفت فقط مثل یک گلابداتور شکست خورده نشست سر جایش! همانجا بود که احساس کردم لافل باید یک بار، فقط یک بار به هر قیمتی که شده تا هر وقت که بخواهد بگذارم سؤالهایش را از من و دنیا بپرسد. دیگر مطمئن شده بودم که لیلا را خواهم گرفت.

حالا که این سطرهای آخر را می نویسم آمده ام پیش لیلا. او می داند که دارم داستان می نویسم و سعی می کند مزاحم نشود اما هر چند دقیقه یکبار می آید جلو و می گوید کجای داستانی و من مجبورم از اول برایش بخوانم. به خودش اجازه نمی دهد ایراد بگیرد اما از قیافه اش می فهمم که راضی نیست. زل می زدم توی چشمهایش - ما خیلی وقت است یاد گرفته ایم حرفهای پیش پا افتاده را با نگاه بز نیم - با نگاهش می گوید: « فکر می کنم به شخصیت نرجس اصلاً نپرداختی حاشیه ای بودنش رو قبول دارم اما به نظرم خیلی موزیانه می خوام مخاطب رو وادار کنی که اونو دوس نداشته باشه » داستان را دوباره مرور می کنم و سعی می کنم پایان بندی اش همانجوری باشد که از چشمهای قهوه ای و مهربان لیلا مشخص است.

به خانه برمی گردم نرجس در را باز می کند. چشمهای قرمز و پف کرده است می گوید: «کجا بودی؟!» از جواب دادن طفره می روم و می پرسم: «بازم گریه کردی؟» دستم را می گیرد و مرا می برد روی تخت می نشاند. صدایش آرام و بغض آلود است می پرسد: «داستان تموم شد؟» نمی پرسم کدام داستان فقط به اطراف نگاه می کنم کلیدم را می بینم که روی در کدم جا مانده است. بهتم می زند نمی دانم چه کار کنم. بغلم می کند و زیر گریه می زند. اگر بخوام می توانم زیر همه چیز بزنم و می دانم که او عاشقانه باور خواهد کرد اما دیگر قدرتش را ندارم. به چشمهای مشکلی اش نگاه می کنم دستم را دور کمر باریکش حلقه می کنم. زیر لب می گوید: «اگه دوسم نداری می تونی نمونی نمی خوام روح بزرگتو پشت هیچ شیشه ای زندونی کنم»

دارد ادای خودم را در می آورد، ادای لیلا راه ادای... بدم می آید. لبانش را با لبانم می بندم و در آغوش خودم می خوابانمش. زیر لب می گویم: «باور کن دوست دارم» چشمهایش را می بندد. الان لیلا یا دارد آخرین مقاله ی دریدا را می خواند یا با مدفوعش بازی لکّه ی جوهر می کند. مگسها روی شیشه آرام گرفته اند نرجس دست هایم را توی دستهایش می گیرد و محکم فشار می دهد. لیلا لبخند می زند....

قضیه پیچی که توی سوراخ می چرخید اما باز نمی شد

قضیه از همان جایی شروع شد که پیچ توی سوراخ می چرخید و باز نمی شد...

بابا که همیشه زودتر از بقیه حرف می زند فکر می کرد که پیچ هرز شده است می گفت پیچهای هرز به هیچ دردی نمی خورند باید با زور درشان بیآوری بیندازی دور. بابا پیچهای هرز را هرزترین پیچهای هرز می دانست! بابا که خیلی فکر می کرد اعتقاد داشت هرز بودن یعنی مرگ وقتی کسی نخواهد و شود بهتر است بمیرد. فکر می کرد یک پیچ هرز وقتی بمیرد دیگر یک پیچ هرز نیست بابا فکر می کرد پیچهایی خوب هستند که راحت می چرخند از آدمهای پررو بدش می آمد مثل پیچهای هرز. وقتی چیزی هرز شد باید پرتش کرد بیرون مثل یک آشغال...

مامان که گاهی سعی می کرد شعر بگوید کنج اتاق گریه می کرد مامان فکر می کرد پیچها تقصیری ندارند ما آنها را ناراحت کرده ایم. سعی می کرد با پیچ حرف بزند که قبول کند ما هنوز هم دوستش داریم به شرطی که از سوراخ بیرون بیاید. مامان اعتقاد داشت همه جهان در باز نشدن پیچ مقصردن فکر می کرد باز نشدن پیچ دست خودش نیست ما باید کمکش کنیم دستهایی که ندارد را بگیریم بکشیمش بیرون مامان گریه می کرد و می گفت وقتی کسی کاری را نمی تواند بکند...وقتی کسی کاری را... و دست می کشید روی بدنه فلزی پیچ و همینطور گریه می کرد مامان همیشه آماده کمک بود حتی وقتی کسی تقاضای کمک نمی کرد...

مرضیه که حتما تازه دارد بزرگ می شود که عروسکهایش را از کف اتاق برداشته چیده روی تاقچه و کتابهای دوره راهنمایی را جلد می کند اصلا برایش مهم نیست که پیچی و بشود یا نشود او فقط فکر می کند که باز شدن پیچ چقدر زندگی اش را عوض خواهد کرد و به اندازه اهمیت آن بیخ می کشد و اگر کسی آرامش نکند گریه می کند. مرضیه فکر می کند همیشه یک نفر پیدا می شود که پیچ را باز کند پس می رود می نشیند کارتون می بیند درسهایش را می خواند مسواک می زند می خوابد... و فردا یادش می رود که اصلا پیچی در سوراخی باز نمی شده است. مرضیه وقتی کاری انجام نمی شود آن کار را تمام شده می داند او وقتی کسی نمی تواند و بشود رهایش می کند او هنوز خیلی کوچک است که پرت شده وسط چیزهای بزرگ مثل پیچی که باز نمی شود...

بابابزرگ که هیچ وقت حرفهای مرا نمی فهمد از نسلی است که به همه چیز مشکوک است وقتی پیچی باز نمی شود او ما را متهم می کند به هر چیز که به ذهن خسته اش برسد اما همیشه این انگلیسیها هستند که محکوم می شوند! بابابزرگ یک آدم کاملا سیاسی است که در چند اتفاق ظاهرا مهم حاضر بوده است بابابزرگ پیچ را مظهري از یک توطئه احمقانه برای مشغول کردن ذهن ما می داند و منتظر روزی است که انگلیسیها از حکومت برکنار شوند و او بتواند غذایش را با دندانهای مصنوعی اش راحت بخورد بابابزرگ فحش می دهد به پیچ به ما و تمام آدمهای احمق دنیا او همیشه منتظر روزی است که همه چیز درست می شود...

عمه خانم که دندانهایش سیاه و شکسته است حرص می خورد گوشه روسری اش را گره می زند و تند تند صلوات می فرستد. او اعتقاد دارد که کسی پیچ را جادو کرده است و از همسایه ۱۰ خانه آنطرفتر شنیده است که باید سه بار سوره حمد را فوت کرد روی پیچ. عمه خانم از روزی می ترسد که تمام خانه پیچی بشود که باز نمی شود که خوابهای قمر خانم - که خواب دیده بود گربه ای سیاه در خانه مان نشسته است - تعبیر شود عمه خانم نذر کرده است که اگر پیچ باز شود صد تومان به کولی که ظهرها زنگ را می زند کمک کند او هیچ وقت فکر نمی کند که پیچ اصلا چرا باز نمی شود او سالهاست فکر کردن را مثل چیزی عتیقه در پستوی خانه اش مخفی کرده است عمه خانم منتظر کسی است که تمام پیچها را باز می کند...

پیمان که تمام کتابهای روز را می خواند پیچ را آوانگارد می داند او فکر می کند پیچ نمادی از دوره مدرن است و بازنشدنش پیروزی پست مدرن بر مدرن. او پیچی را که باز نمی شود تحسین می کند پیمان احساس می کند آدمها برای این آمده اند که کارهایی را که باید انجام بدهند انجام ندهند و از دیدگاه سمبولیستی پیچ توده مردمند که زیر فشار رهبر پیچ گوشتی از اطاعت بی قید سر باز زده اند.

پیمان در انتظار روز پیروزی است. هی کتاب می خواند و دلش می سوزد برای عامه ای که در جهل نگه داشته شده اند او مثل تمام مردمی که روزنامه می خوانند خود را جزء خواص می داند گاهی یواشکی توی حمام قایم می شود وفحش می دهد به کسانی که هیچ کس جرأت نمی کند از کنارشان رد بشود پیمان آدمی است که خیلی می فهمد اما برای یک پیچ هیچ کاری نمی تواند انجام بدهد...

خاله بزرگم که هیچ وقت هیچ احساسی ندارد هیچ اهمیتی برای پیچی که باز نمی شود قائل نیست زنگ می زند به نجاری سر کوچه که بیایند بازش کنند...

صدا تمام خانه را پر کرده است. آدمهای دیگری هم هستند که حرفهای دیگری می زنند و جور دیگری فکر می کنند اما هنوز پیچی هست که توی سوراخ می چرخد اما باز نمی شود...

بازی

از اطاق زدم بیرون! هنوز صدایش را می‌شنیدم از میان کلمات نامفهوم و گریه‌اش می‌توانستم خودم را ببینم! دیگر همه چیز تمام شده بود. این پایان داستان بود چیزی که در خط بعد اتفاق می‌افتاد.

اما نمی‌توانستم به این راحتی مخاطب را ناامید کنم پس تصمیم گرفتم یک ماجرای عشقی جدید به وجود بیاورم: به کافی‌نت رفتم و با کسانی که نمی‌شناختم chat کردم به خیابان رفتم و به دو هزار و چهار صد و سه نفر شماره موبایلم را دادم به هزار و صد و هجده شماره ناشناس تلفن زدم و حرف زدم. به پارک رفتم و روی سیصد و بیست و هشت نیمکت در کنار دختر غریبه‌ای نشستم! سه هزار و پانصد و چهل و یک نفر را سوار ماشینم کردم و به مقصد رساندم. به... نه! مخاطب محترم من باور کن هیچ اتفاقی نیفتاد. هیچ عشقی نبود! حتی ماجرابی سگسی هم اتفاق نیفتاد که به خاطر خواندن خزعبلات آن به این متن ادامه دهی. مطمئناً اشکال از خودم بود که همه چیز به شدت عادی پیش می‌رفت و احساس می‌کردم تمام این روابط مسخره به گونه‌ای انکارناپذیر شبیه همند! بهتر است منصفانه قضاوت کنم چند نفری متفاوت عمل کردند اما در پشت تمام این حرکات نوعی انگیزه برای مقصدی مشخص وجود داشت و متأسفانه وجود انگیزه در هر چیز آن را برای من مسخره و بوچ می‌کرد البته من اصلاً مهم نبودم مسئله مهم مخاطب بود که خود روزانه بارها تمام این تکرارها را تجربه می‌کرد و من هیچ کشف جدیدی نداشتم که به او تقدیم کنم. اشکال از من و اینهمه اتفاق تکراری و مسخره بود... شاید هم اشکال از آن کلمات نامفهوم و گریه آخر بود که تمام زندگی را تف می‌کرد توی صورتم. دیگر نتوانستم تحمل کنم. نمی‌شد این وضعیت را ادامه داد تصمیم گرفتم همینجا داستان را تمام کنم.

نه! من نباید مخاطب را اینگونه رها می‌کردم نباید احساس می‌کرد که با او بازی شده است و فریب داده شده است تصمیم گرفتم ماجرا را اجتماعی کنم: چهل و هفت بچه آدمس فروش را نگاه کردم که داشتند مشق می‌نوشتند. چهار نفر را دیدم که شب کنار خیابان یخ زده بودند. هزار و سیصد و چهل و دو دختر را دیدم که از خانه فرار کرده بودند. سی و دو معتاد را دیدم که کنار خیابانها افتاده بودند. پنجاه و هشت مورد تجاوز به عنف را از نزدیک مشاهده کردم! اما نه! هیچکدام از اینها چیز جدیدی نبود. مخاطب من تصمیم گرفته بود که هر روز از کنار تمام اینها رد شود و سعی کند هیچ کدام را نبیند. مخاطب من تمام اینها را می‌دانست و در صفحه حوادث روزنامه‌ها از اینکه اسم خودش را لابه‌لای آنهمه آدم نفرین شده نمی‌دید خوشحال بود. مخاطب من اصلاً دوست نداشت با هیچ بدبخت یخ‌زده‌ای همزادپنداری کند. مشکل از او نبود از من و اینهمه اتفاق تکراری و مسخره بود... شاید هم اشکال از آن کلمات نامفهوم و گریه آخر بود که تمام زندگی را تف می‌کرد توی صورتم. اعصابم به هم ریخته بود خودکار را برداشتم و اینبار تصمیم گرفتم واقعاً داستان را تمام کنم.

اما پس تکلیف مخاطب چه؟! او که تا به حال در انتظار حادثه با من آمده است او که اینهمه سطر را پایین آمده تا شاید - فقط شاید! - من بتوانم آن اتفاق لعنتی را پیدا کنم. شاید بشود داستان را جنایی کنم! شاید مخاطب... خبر بیست و هفت قتل پس از مشاجره خانوادگی را خواندم. چهل و هشت قتل بعد از تجاوز را دنبال کردم. گزارش سی و نه قتل برای سرقت را تا آخر مطالعه کردم. ماجرای چهل و یک قتل عشقی را از زبان دوستان و آشنایان شنیدم. خبر هشتاد و یک قتل در اثر دعوا و چاقوکشی... نه! تمام اینها خیلی عادی بود. مخاطب من قسمتی از همه این قتلها بود. خودش بارها تصمیم گرفته بود جزء گروه قاتلها یا مقتولها باشد! اما نخواست بود نه اینکه نتوانسته بود - مخاطب من از آنچه ابتدا فکر می‌کردم سنگدلتر بود! - او نمی‌خواست در دنیای برنامه‌ریزی شده‌اش خللی وارد شود. او سعی کرده بود ماهرانه از همه اتفاقاتی که او را از صفحه تبریک و تسلیت به تیرت روزنامه‌ها منتقل می‌کرد دوری کند حالا همزادپنداری او با اینهمه اضطراب باعث می‌شد که این داستان را به گوشه‌ای پرت کند و سراغ روزنامه‌ها برود جایی که همه چیز برای دیگران اتفاق می‌افتاد. شاید مشکل از من بود... شاید هم مشکل از آن کلمات

نامفهوم و گریه آخر بود که تمام زندگی را تف می کرد توی صورت. نه می شود از کنار مخاطب گذشت و نه اتفاقی می افتد که چیزی را عوض کند. شاید باید همینجا بی هیچ مقدمه کار را تمام کرد.

■ ... مطمئناً الان توی ذوقتان خورده است. احساس می کردید این بازی تا ابدالذهر ادامه دارد. داشتید حدس می زدید که ممکن است چه ژانرهای دیگر ادبی را اینگونه وسط بکشیم و بعد با یک فلاش بک به صحنه خروج از اتاق و گریه و کلمات نامفهوم دختر ظاهراً داستان را تمام کنیم و بعد همه چیز از اول... اما حالا به حسن زیبایی شناسی محترم شما ایراد وارد شده است! حالا شما که تا چند خط قبل با داشتن نقش سوم شخص مفرد بی تأثیر و خنثی مشغول تمام کردن این داستان بودید وارد بازی شده اید. مطمئناً وقتی بیشتر عصبانی - شاید کمی هم ناراحت! - می شوید که بفهمید من اصلاً از اتاق بیرون نیامده ام و دختر که اسمش «زهر» است همین الان کنار من نشسته و یواشکی از بالای سرم ادامه داستان را دید می زند. شما سرتان کلاه رفته است! باید همینجا شجاعانه این قضیه را اعتراف کنید و گرنه می توانم شما - که حالا جزء فعالی از داستان هستید - را در خط بعد شکنجه دهم یا هر بالای دیگری سرتان بیاورم! از زهر سؤال می کنم که چه کارتان کنم - بالاخره او هم از ابتدا در داستان حضور فعالی داشته است! - او مردد است حس می کند خودش هم به نوعی ممکن است جزء شما به حساب بیاید وقتی خیالش را راحت می کنم تصمیم می گیرد که شما را تا آخر داستان مجبور کند که زندگی کنید! از پیشنهادش خوشم می آید هر چند می دانم که شما هم نفسی به راحتی کشیده اید و وقتی در خط بعدی اسلحه را بیرون می کشم و به طرفتان شلیک می کنم قبل از اینکه بمیرید یک لحظه دچار غافلگیری می شوید و احساس می کنید... البته شما قبل از آنکه بتوانید چیزی را احساس کنید مرده اید چون نشانه گیری من معمولاً دقیق است. زهر گیج شده و فکر می کند که این اتفاق واقعاً پایان جالبی برای داستان است. او خبر ندارد که در خطهای بعدی او را هم به روشی که هنوز فکرش را نکرده ام - اما مطمئناً چیز خشنی مثل اسلحه نیست - خواهیم کشت و داستان از آنچه او فکر می کند هم جذابتر خواهد شد. آن وقت فقط در این داستان من باقی می مانم و وقتی فقط یک نفر باشی هر حرکت کشفی تازه است زیرا شما - زهر جان متأسفانه برخلاف قولی که دادم مجبور شدم ترا هم در اینجا جزء مخاطب محسوب کنم - همه تان مرده اید و هیچ تکراری، هیچ چیز مرا دربر نمی گیرد جز خودم! و این سلسله کشفها تا آنجای داستان ادامه پیدا می کند که راوی داستان - که مطمئناً خودم هستم! - تصمیم بگیرد ...

نه! خودم را نمی کشم! نمی دانم می خواهیم برای چه و که آشنایی زدایی کنیم. وقتی مخاطبی وجود ندارد وقتی که هیچ چیز وجود ندارد پس احساس نیاز به هیچ کاری به وجود نمی آید. از اینجا متن تمام اتفاقات بدون هیچ انگیزه ای انجام می گیرد. هر چند می دانم این روند خسته کننده شاید صدها صفحه بعد باعث شود برای دلخوشی خودم هم شده چند مخاطب مسخره و عادی - زهر جان! مطمئن باش اینبار ترا جزء مخاطبهای داستان قرار نداده ام - برای ادامه این متن لعنتی خلق کنم. حتی شاید تمام این بازیها را از اول شروع کردم...